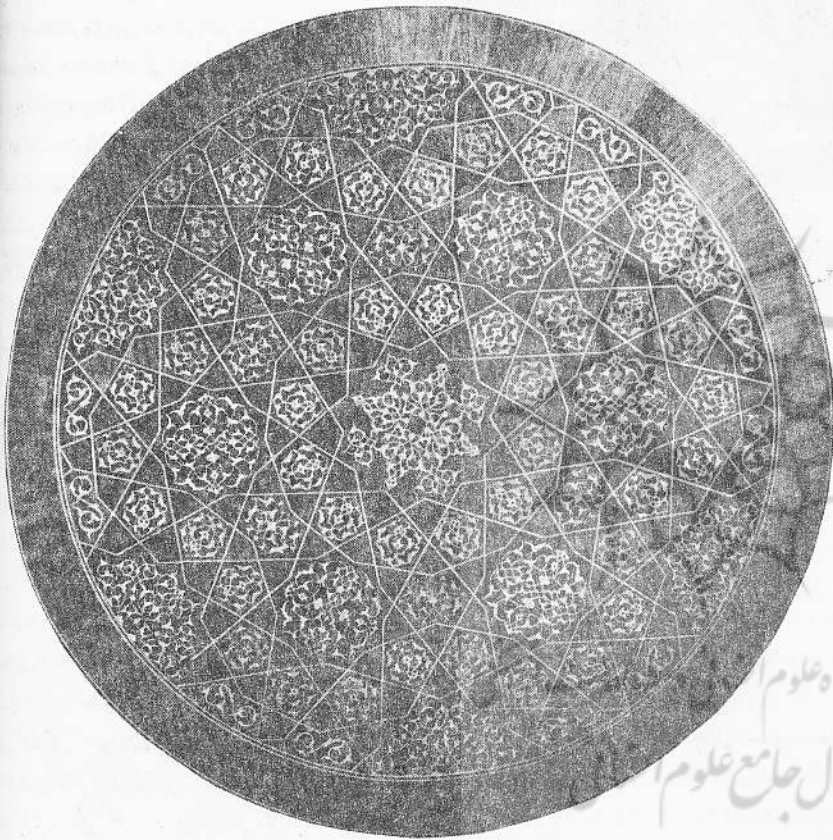


بست‌سه حکایت اخلاقی



به کوشش دکتر نصرالله بورجوادی

مجموعه خطی شماره ۳۶۸۲ در کتابخانه چستر، بیثی مشتمل است بر چندین اثر مهم عربی درباره کلام و تصوف. آثار این مجموعه را «آربری» در فهرست نسخه‌های خطی عربی این کتابخانه معرفی کرده است. آربری، آثار این مجموعه را ذیل ۱۶ شماره معرفی کرده است، که همه آنها به عربی است.

اولین اثر، «مختصر شعب الایمان» از ابو جعفر عمر بن عبدالرحمن القزوینی الشافعی (متوفی ۶۹۹ هـ.ق) است، و «شعب الایمان» اثری است کلامی از ابوبکر احمد بن الحسین البیهقی (متوفی ۴۵۸)، دومین اثر، نسخه منحصر به فرد مجالس احمد غزالی (متوفی ۵۲۰) است. آثار دیگر این مجموعه، از ابو منصور ماسمر اصفهانی، عبدالرزاق کاشانی، نجم الدین کبری، ابن سینا، ابوحامد غزالی، و ابن عربی است. این نسخه، در تاریخ ۸۰۶ هـ.ق و ۸۰۷ هـ.ق توسط محمد بن ابوالمکارم مأمون القزوینی الزاکانی استنساخ شده است. کاتب یا بانی این نسخه احتمالاً یکی از شاگردان یا پیروان عبدالرزاق کاشانی بوده است.

چندین اثر از ابن عربی و پیروان او، مانند عبدالرزاق کاشانی و صدرالدین قونوی، وابستگی او را به عرفان محی‌الدینی نشان می‌دهد.

فهرستی که «آربری» از این اثر تهیه کرده است بسیار مجمل است. علاوه بر آثار کوتاه عربی دیگر، چندین اثر پراکنده به فارسی در لابه لای آثار عربی دیده می‌شود و «آربری» با اشاره‌ای مختصر به آنها از کنار آنها رد شده است. اشعار فارسی نیز در این مجموعه هست. مطالب فارسی سؤالاتی است از غزالی و یاسخ او درباره سماع، سخنانی از خواجه عبدالله انصاری، کلمات مشایخ صوفیه (ابویزید بسطامی، حسن بصری، ابوسعید ابی‌الخیر، ابن خفیف)، و اشعاری منسوب به ابوسعید و غزالی و مولوی و عزالدین محمود کاشانی، و سؤالاتی که درباره فصوص الحکم از ابن عربی شده و پاسخهایی که به آنها داده‌اند. در میان آثار فارسی، بیست و سه حکایت دیده می‌شود که ما در اینجا استخراج و چاپ کرده‌ایم.

نویسنده این اثر معرفی نشده است. این حکایات، که جنبه اخلاقی و صوفیانه دارد، البته از منابع قدیمتر گرفته شده است بیشتر آنها به گوش ما آشناست.

نمی‌دانیم که نویسنده همه آنها را یکجا از یک منبع گرفته است یا از چند منبع، و نمی‌دانیم که منبع یا منابع او عربی بوده و خود آنها را به فارسی برگردانده، یا مستقیماً از منابع فارسی اقتباس کرده است. با توجه به ابیات عربی متعددی که نقل شده است احتمال اینکه منبع اصلی نویسنده عربی بوده باشد بیشتر است. پاره‌ای از این حکایات را عوفی در «جوامع الحکایات» آورده است؛ ولی نثر عوفی شیواتر و پخته‌تر است و ما برای مقایسه، بعضی از حکایات عوفی را در یادداشتها آورده‌ایم. به هر تقدیر، ظاهراً نثر نویسنده متعلق به قرن «هفتم» است، گرچه منابع او قدیمی تر باید باشد.

کوشش بنده برای یافتن منبع یا منابع این حکایات به نتیجه نرسید و فقط روایتهای دیگری از بعضی از این داستانها را در منابع فارسی و عربی دیگر پیدا کردم که در یادداشتها ذکر کرده‌ام. البته با جستجوی بیشتر می‌توان رد این داستانها را در کتابهای فارسی و عربی دیگر نیز یافت.

باری، با وجود اینکه این حکایات تازه نیست، به هر حال خواندنی است، و فواید متعددی دارد، هم از لحاظ اجتماعی و هم از لحاظ آشنایی با تعالیم اخلاقی در تمدن اسلامی و تاریخ تصوف، و هم از لحاظ مطالبات خصوصیات زبانی و نحوی. موضوع این حکایات، چنانکه اشاره شد، اخلاقی است. فتوت و مزوت و میهمان‌نوازی و ایثار و فداکاری و از خود گذشتگی فضایی است که موضوع اصلی این حکایات را تشکیل می‌دهد. چند

حکایت (۶، ۵، ۲) هم دربارهٔ مسألهٔ خاصی است که در فنهای ششم و هفتم بخصوص مورد توجه نویسندگان آثار اخلاقی، در رأس ایشان نویسندگان و علمای حنبلی، بوده است: مسألهٔ نگاه کردن به زبانی نامحرم و آمرد.

هویت نویسنده یا مترجم این حکایات معلوم نیست، ولی از انتخاب و سلیقهٔ او پیداست که وی شیعه بوده، یا تمایلات شیعی داشته است. وی، هیچ حکایتی از خلفای مورد توجه اهل سنت، یعنی ابوبکر و عمر و عثمان، نقل نکرده، ولی در عوض از حضرت علی (ع) (حکایت‌های ۱۶، ۱۳، ۲۰)، و همچنین از امام صادق (ع) (حکایت ۱۱) حکایاتی آورده است.

خط این مجموعه نسخ است، نسخ خوش و نسبتاً خوانا، ولی میکروفیلی که در اختیار بنده است در بعضی از جاها تار شده و عبارت را تا حدودی ناخوانا کرده است. این موارد البته زیاد نیست. ولی به هر حال، گاهی کار استنساخ و تصحیح را دشوار می‌کند. زحمت استنساخ و تصحیح اولیهٔ این حکایت را خانم ژاله باختر کشیده‌اند. در رسم الخط نسخه تغییراتی داده نشده است، مگر گذاشتن سرکش گاف و نقطه‌های چ و پ. در چند مورد نیز عبارت متن تصحیح شده که در پانویس توضیح داده شده است.

حروف یا کلماتی هم که به متن افزوده شده در داخل دو قلب آمده است.

۲. متن حکایات

(۱)

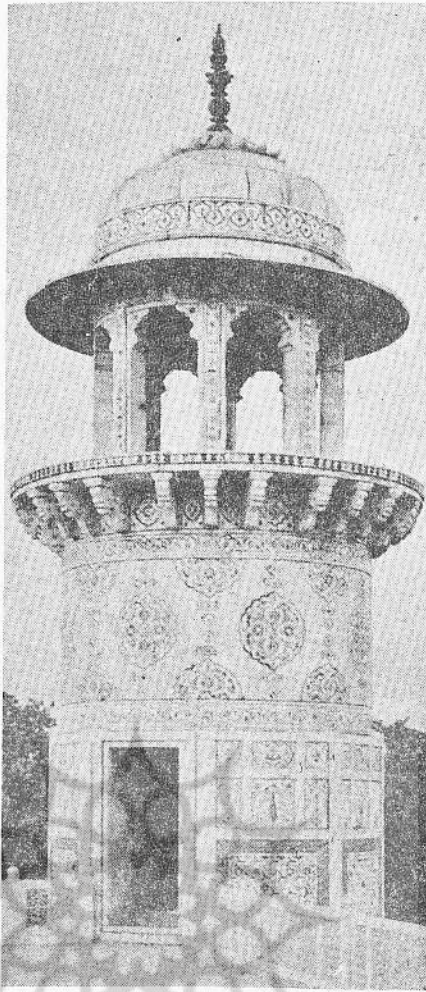
حکایت «گدایی بدر دکان عطارى رفت. دست آلوده پیش داشت که گلاب پاره بردستم ریز! عطار گفت: ای جوانمرد، گلاب بزبان آید و ترا سودی نکند. مرا بخیل میندار و دستی لایق بدست آرا!»

(۲)

حکایت «آورده‌اند که جوانمردی غربی را میهمان کرد. چون از طعام خوردن فارغ شدند کنیزکی پیامد وآب بردست ایشان می ریخت تا دست می شستند. آن مرد غریب گفت: در فتوت زشت است که زنی آب بردست مردان ریزد. یکی از آن جوانمردان گفت: چندین سال است که تا درین مقامم و هر روز سفرهٔ این جوانمرد حاضر شده‌ام و هرگز ندانسته‌ام که زن آب بردست من می ریزد یا مرد. چشم برهم باید تا ما را دل بدان نکشد که در حق آزاد مردی بطمن سازیم.»

(۳)

حکایت «آورده‌اند که جوانمردی زنی خواست، و پیش از زفاف آبله بر روی زن پیدا شد و رویش زشت گشت. اهل قبیلهٔ زن همه آندهناک گشتند و ترسیدند که او البته زن را رد کند. چون جوانمرد از این حالت آگاه شد خود را نابینا ساخت و چنان اظهار کرد که هیچ نمی‌بیند تا حزن ایشان زایل شد و حالی زنا بوی دادند. و چند سال با وی بود. بعد از آن زن درگذشت. آن



و چون زمانی بنشست دستوری خواست سید سلامه را نزد او آورد. ابا نمود. سید مبالغه کرد. قبول کرد.

چون سلامه را نزد او آوردند وقتش بسماع او خوش شد، کنیزک گفت: انا والله اُحِبُّكَ عبدالله گفت: انا والله كذلك. کنیزک گفت: و اُحِبُّ أَنْ أُحِبَّكَ اِئْتِیْ وَ تَضَمَّنِیْ اِلَیْكَ. عبدالله گفت: و انا والله كذلك. کنیزک گفت: مانع چیست و جای خالیست. گفت: از حق تعالی شنیده‌ام که: اَلَا خِیْلًا یَوْمَئِذٍ یُعْضُوْهُمُ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوًّا الثَّقَاتِینَ و کربیه میدارم که میان من و تودوستی باشد و آخر الامر در روز قیامت بعداوت انجامد. سلامه گفت: اگر توبیه کنیم از رحمت حق تعالی ناامید نگردیم. عبدالله گفت: از عذاب مفاجا ایمن نتوان بود، و برخاست و اشک از چشمش می‌آمد و با سرطاعت و عبادت رفت. و مردم بعد از آن او را سلامه النفس خواندندی.»

شعر

«کم قد خلوتُ بمن اهورى فیمنعنی
منه الحیاء و خوف اللّه و الخدرُ»
«اهوی الملاح و اهورى ان اجالسهم
ولیس لى فی حرام منهم و ظرُ»
«كذلك الحُب لا یتانُ معصیة
لاخیر فی لذّة من بعد هاسقُ»

(۶)

حکایت «آورده‌اند که حسن بصری رحمة الله علیه روزی غلامی خوب صورت بدید و از حسن خلقت او تعجب نمود. سید غلام بدانست و او را پیش حسن آورد و بدو بخشید. قبول نکرد. مبالغت و الحاح بسیار کرد تا قبول کرد. بعد از آن حسن عهد کرد که هرگز بر روی آن غلام ننگرد و نظر نکند. و غلام خدمت او می‌کرد تا ملتجی شد و حسن ندانست. تا روزی طشت و آفتابه پیش حسن آورد و آب بدست او می ریخت. حسن خیال ریش او در آب بدید و گفت: الحمد لله الذی نجانا من الافتتان بک.

و هم درین معنی روایت کنند که جماعتی از زمین سعدان بزبارت پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمدند و جوانی امرد خوب روی با ایشان بود. برابر رسول صلی الله علیه و سلم بنشست. رسول علیه السلام فرمود که برخیز و از پس بنشین، چنان کرد. صحابه گفتند یا رسول الله انت تخاف من النظر؟ فرمود: اَوَّلَا اخاف مفاقتن به اُخَى داود. والله اعلم.»

(۷)

حکایت «آورده‌اند که جوانمردی سرایی را بدوازده هزار درهم بخرید. چون بخانه آمد شبانگاه گریه عظیم شنید. غلام را گفت: ببین کیست که می‌گرید و چرا می‌گرید غلام پیامد و تفحص کرد. اصحاب خانه بودند که آن خانه را فروخته بودند. گفتند: به سبب استیحا از مفارقت وطن می‌گیریم غلام بازآمد و خواجه را خبر کرد.

آزادمرد چنان اظهار کرد که چیزی می‌بیند و بنمود که خود را از آن جهت نابینا ساخته بود تا زن و اهل او دلشکسته نشوند. و این غایت مروّست.»

(۴)

حکایت «آورده‌اند که جوانمردی غلام خویش را گفت: «مروت نیست که صدقه بکسی دهند که او را شناسند. صد دینار بستان و بازار برو و اول درویشی را که به بینی بوی ده.

غلام زر برداشت و بازار آمد. پیری را دید که حلاق سرومی تراشید و مزد سر تراشیدن نداشت. غلام آن زر بوی داد. پیر گفت: بحلاق ده که من نیت کرده بودم که هر چه مرا فتح شود بوی دهم. غلام حلاق را گفت: «زر بستان! حلاق گفت: من نیت کرده بودم که سرو خدایرا بتراشم. اجر خود یا خدای تعالی بصد دینار نمی‌فروشم. و هر دو نستانند. غلام بازگشت و زر بازآورد.»

(۵)

حکایت «آورده‌اند عبدالله عبدالرحمن — از بزرگان عباد مکه بود — براهی می‌گذشت. آواز سلامه گوینده بشنید، بایستاد و مستمع شد. سید سلامه چون او را بدید بیرون آمد و از او درخواست تا درآید. قبول نکرد. مبالغه نمود و الحاح کرد بشنید، بشرط آنک او را جایی بنشانند که سلامه را ببیند و سلامه او را نبیند. فرمان بجای آورد.

خواجه گفت: برو ایشانرا بگو که خانه را صبحدم تسلیم شما کنم و آن دوازده هزار درهم شما راست. غلام برفت و با ایشان بگفت. خرم گشتند و هزار آفرین بر خواجه کردند و بامداد بخانه باز آمدند.

(۸)

حکایت. «آورده اند که شخصی قصه معنی زانده میکرد و معنی در بوستانی بود که او را راه در آن نبود. لوحی برگرفت و این بیت بر آنجا بنیشت.

شعر

«اینجا جود نوح مماناً بحاجتی
فمالی الی مومن سواک شفیع»
و در جوی آب انداخت که در بوستان می رفت. چون لوح نزد معنی رسید، بیدید و برگرفت و بخواند. [و] فرمود تا او را حاضر کردند. پرسید که این بیت تو گفته؟ گفت: آری [فرمود] تا هزار دینارش بدادند، و دژی دیگر که قیمت آن هزار دینار بود بوی دادند. و روزی دیگر همان مرد را حاضر کرد و همچنان دژی و هزار دینارش بداد. و برین موجب تا ده روز هر روز دژی و هزار دینار، و وزیر معنی آن مرد را گفت: رأی صواب آنست که تو این آرزو درها برگیری و پیش از آنک امیر خبر باشد بروی، که زر بسیار شود و آخر از تو باز ستانند. آن مرد چون از وزیر این سخن بشنید زرها برداشت و دژها، و برقت روزیازدهم معنی او را طلب کرد. گفتند برفت. سوگند خورد که اگر اقامت نمودی و بیامدی همچنان هر روز این مقدارش می دادمی تا در خزانه هیچ نماندی.»

(۹)

حکایت. «آوردند که شخصی نزد جوانمردی رفت و از وی چیزی خواست. هیچ نیافت که بدهد. گفت: طریق صواب آنست که مرا بقاضی بری و ده هزار دم بر من دعوی کنی من معترف شوم؛ مرا در حبس کنی که خویشان من نگذارند که من یک شب در حبس بمانم؛ البته زر بدهند و مرا بیرون آورند. آن مرد فرمان بجای آورد و او را بقاضی برد و او معترف شد. قاضی حکم بحبس کرد. خویشان او چون ازین حال خبر یافتند بیامدند و مال ادا کردند و او را از حبس بیرون آوردند و این بیت خود خواند.»

بیت

«بُما تَبُنَى فِي الدِّينِ قَوْمِي وَأَنَا
دَبُونِي فِي أَشْيَاءِ تَكْتُبُهُمْ حَمْدًا»

(۱۰)

حکایت. «آورده اند که شخصی در مسجدی خفته بود. چون بیدار شد پنداشت که همیان زر با خود داشت و برده اند. اتفاقاً امام جعفر صادق رضی الله عنه نماز می کرد. آن شخص چون هیچ کس دیگر را در آن مسجد ندید ناچار بامام درآویخت. امام فرمود که ترا چه شده است؟ گفت: همیان زر داشتم و اینجا خفته بودم، اکنون که بیدار شدم همیان نیست و بغیر از [تو] کسی دیگر

درین مسجد نیست. امام جعفر از او پرسید که: همیان زر تو چند بود؟ گفت: هزار دینار. گفت: با من بخانه آی و هزار دینار بستان. آن مرد با او برفت. امام هزار دیناری بوی داد، بسیار بهتر از زر او. چون به نزد رفیقان آمد حال بگفت. ایشان او را ملامت کردند و گفتند: همیان اینجاست. آن مرد تفحص کرد که آن شخص که زر بمن داد کیست. گفتند: او دختر زاده رسول خدای امام جعفر صادق رضی الله عنه بود. آن مرد برخاست و نزد امام رفت. و در قدم او افتاد و زاری کرد و عذرخواست و زر باز داد. امام قبول نکرد و گفت: چیزی که خدایا از خود دور کردیم دیگر باز نستانیم.»

(۱۱)

حکایت. «در باب ایثار از حدیقه علی روایتست که گفت: روزی مومک مردم از تشنگی هلاک می شدند. من مشکي آب برداشتم و بطلب این عم خویش بیرون رفتم. گفتم اگر او را بیابم و اندک رمقی از وی باقی بود شربتی آب بوی دهم. چون بدو رسیدم به شرف شهادت زسیده بود. و جوانی نزد او افتاده بود از تشنگی آهی بزد. این عم من گفت: اول آب بوی ده. چون پیش وی رفتم هشام بن المصعب بود. خواستم که آبش دهم اشارت کرد به پیری که نزدیک او افتاده بود و گفت: نخست او را ده. چون پیش پیر آمدم گفت نخست این عم خویش را ده که او باب محتاج ترست از ما چون نزد این عم آمدم درگذشته بود. با سر هشام رسیدم او نیز فرو رفته. نزدیک پیر آمدم وفات یافته بود. همه در گذشتند و هیچ آن آب نخوردند از جهت ایثار بر یکدیگر.»

(۱۲)

حکایت. «امیرالمؤمنین علی را علیه السلام کنیزکی بود که بخواست بیرون آمدی و او را مؤذنی بود که نظر بر آن کنیز داشت. هرگه او را بیدیدی گفتی: انا والله احبک چون حکایت دراز کشید کنیزک گفت: این حال با امیرالمؤمنین بگویم. جوان گفت: قاصیری حتی توفینا أجورنا من یوقی الصابرين واصبري حتی يحکم الله بیننا و هو خیر الحاکمین کنیزک امیرالمؤمنین را اعلام کرد. او را بخواند و گفت: «یا هذافد حکم الله بیننا و کنیزک را بدو بخشید.»

(۱۳)

حکایت. «از مأمون خلیفه روایت کرده اند که روزی بردشمن خشم گرفت. فرمود تا او را طلب کنند و هلاک گردانند. چون آن دشمن ربلند کرده پیش مأمون آوردند برخاست و دو رکعت نماز گزارد و بعد، از آن شخص پرسید که: دانی که چرا نماز کردم؟ گفت: از بهر آنک حق تعالی ترا بر من ظفر داد. گفت: نه، از بهر آن این شکر گزاردم که حق تعالی عفو از تو در دل من انداخت، و فرمود تا او را گرامی داشتند و رها کردند.»

(۱۴)

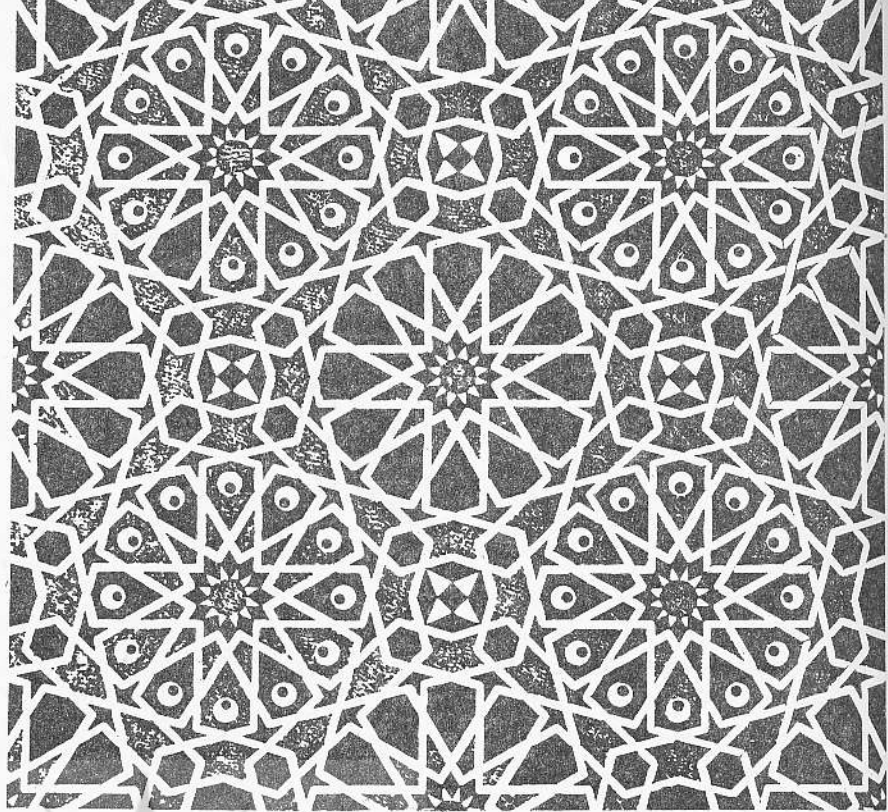
حکایت. «جوانمردی را غلامی بود بغایت پاکیزه

سلطان از او طلب داشت. جوانمرد غلام را تسلیم نکرد. سلطان در غضب شد و بفرمود تا آن جوانمرد را بگرفتند و هزار چوب برورزند تا غلام را تسلیم کند و دست باز دارد. آن جوانمرد هزار چوب بخورد و رها نکرد. او را مجبور کردند. اتفاق را او را هم در آن شب احتلام واقع شد. و شبی بود بغایت سرد که از غایت سرما خمر فسرده بود و جمر فرو مرده. جوانمرد برخاست و آب طلب داشت. نبود، یخ بشکست و غسل کرد. گفتند: بنفس خوبی مخاطره کردی! گفت شرم داشتم که از بهر مخلوق بر هزار چوب صبر کنم و از بهر خالق بر سردی آب صبر نکنم.»

(۱۵)

حکایت. «گویند سالی برق در مسجد افتاد. فلذک نصارا در جوار مسجد بود. مسلمانان گمان کردند که نصرانیان مسجد را سوخته اند؛ خمر خانه ایشان را بسوزانیدند. چون سلطانرا خبر شد، جماعتی از آنها را که خمر خانه را سوزانیده بودند بگرفت و رقه چند بنوشت که در بعضی قتل نوشته بود و در بعضی قطع و در بعضی جکد، و بفرمود تا آن رقعها را برایشان بپراکنند و هر یکی رقه برگیرند و آنچه بر آن رقه نبشته باشد با صاحب رقه بجای آورند. و در میان آن جماعت شخصی بود و مادری داشت و در رقه او قتل نبشه بود. یکی از آن جماعت با او گفت که ترا مادرست و در رقه قتل نبشته، و مرا مادر نیست و در رقه بجلا نبشته است. رقه من بستان و رقه خویش بمن ده تا من خود را فدا کنم و مادر تو بقتل تو اندوهناک نشود. چنان کردند. سلطان قصه را ایشان بشنید و فرمود تا جمله را رها کردند جهت اکرام آن یک نفس که ایثار کرد.

و حدیثی درست است که امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه نفس خود را فدای رسول کرد و وقتی که صفا دید قریش جمع شده بودند. و در باب ایذای رسول صلی الله علیه و سلم مشورت می کردند. تا رای ایشان بر آن قرار گرفت که از هر قبیله یکی بیرون آید و همه بر قتل پیامبر صلی الله علیه و سلم خبر کرد و گفت ایشان بیابند و تو امشب کسی را که نفس خود بر تو ایثار کند برجای خود بخوابان پس امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: یا رسول الله من نفس خویش ایثار تو کردم، امشب برجای خواب تو بباشم. چون شب درآمد جماعت بیامدند و پیامبر را علیه السلام ندیدند و علی را بر فراش نبی دیدند. توقف نمودند و انتظاری کردند. حق سبحانه و تعالی جبرئیل و میکائیل را علیهما السلام گفت: اگر من یکی [از] شمارا بطول عمر مخصوص گردانم بر صاحب خویش ایثار کنیدی یا نه؟ هر دو گفتند: اگر قسمت باشد بکنیم. فرمود که چرا چون علی نباشید که نفس خویش را ایثار محمد کرد؟؛ اکنون هر دو بروید و او را حراست کنید. جبرئیل و میکائیل علیهما السلام بیامدند و یکی بر بالینش نشست و یکی بر پایین و تا صبح او را نگهداشتند و میگفتند



نزدیک طنافسی آمد و گفت: مردی اعجمی ام و خواهم که مبتداء دین و مفتاح نماز مرا تعلیم کنی و بیاموزانی که وضو چگونه کنم. «طنافسی» گفت: نعم و کرامه. و غلام را گفت آب بیار. غلام ظرفی آب بیاورد و سپس حاتم گفت: گوش دار تا وضو سازم، هر چه خطا باشد مرا بگویی. «طنافسی» بنشست. حاتم هر عضوی را سه بار می شست و ذراع را چهار نوبت بشت. «طنافسی» گفت: یا هذا اسرف حاتم گفت: سبحان الله من در کفی آب اسراف کردم و تو در جمع این همه مال اسراف نکردی! طنافسی بدانست که او را مقصود چه بود از این سخن. دل تنگ شد و چهیل روز در خانه رفت و بیرون نیامد. والله اعلم.»

(۱۸)

حکایت. «گویند شخصی از عرب کنیزکی داشت و هیچ از ونمی شگفت. و مردی توانگر بود. هر چه داشت برو خرج کرد. چون هیچ نماند. بر دوستان می رفت و چیزی از ایشان می ستد و برو انفاق می کرد زن بدانست که حال چیست. با او گفت که: چنین مکن و مرا بفروش، شاید بؤه که حق تعالی ما را بار دیگر به هم رساند. مرد او را برگرفت و پیش عمر بن عبدالله بن مقرر برد که عامل پارس بود و برو عرض کرد، و او را به غایت خوش آمد. پرسید که: بچند می فروشی؟ گفت: به صد هزار درم، و بسیار به ارزد که قیمت بوضع است. این معمر او را بدان قیمت بستد. و چون زربداد و مرد قبض کرد، خواست که بیرون رود. کنیزک می گریست و در بدیده فروخواند:

«هينئاً لك المال الذي قد قبضته
فلم يبق في كفى الأتذكري»
«أقول لنفسى حين جاشت بمقلتي
أقلتي فقد بان الجيب أواكثري»
«فلوب بهم في الفؤاد مبرج
أناجي به قلباً طویل التفكير»
مرد چون آن ابیات از کنیزک بشنید زار بگریست و این ابیات انشا کرد:

شعر

«فلولا فعود الدهرى عنك لم يكن
يُقرّنا شيء سوى الموت فاغذري»
«أروح بحزن من فراقك موجع
اناجي به قلباً كثير التفكير»
«عليك سلام لازبارة بيننا
ولا واصل إلا أن يشاء ابن قنمري»
عمر بن عبدالله چون این ابیات بشنید گفت:
«وقد شئت، خذها، فالملك لك.» مرد باز گردید با صد هزار درم و کنیزک و شادی تمام بعد از آنده بی کران او عمر عبدالله گفت: والله لا تشتري بمائة الف درهم مكرمه فوق هذه ان يجمع الانسان بين المتحابين حلالاً و يخلصهما من غمه الفراق.»

گویند، بغایت متفکر شد. چون نزدیک ابن مقاتل آمدند، فرّشهای گرانمایه و طرحهای نفیس، و او خفته و غلامی بر بالینش ایستاده، مروحه در دست مگس میراند. بازرگان بنشست و می پرسید، و حاتم بایستاد ابن مقاتل اشارت کرد که بنشین. نشست، گفت: حاجتی داری؟ گفت: آری. قاضی گفت: بگو! حاتم گفت: راست بنشین تا بپرسم.

ابن مقاتل به غلامان اشارت کرد او را بنشانند. سپس حاتم پرسید که: علم از که بتو رسید؟ گفت: از ثقات. گفت: او از که روایت کرد؟ گفت: از اصحاب رسول گفت: اصحاب رسول از که روایت کردند؟ گفت: از پیغمبر گفت پیغمبر از کجا؟ گفت: جبرئیل و جبرئیل از حق تعالی حاتم گفت: در آنچه جبرئیل از حق تعالی به پیامبر رسانید و پیامبر به اصحاب و اصحاب به ثقات و ثقات بتو، هیچ شنیدی که هر که در سرای خویش امیر باشد و خدام و حجاب و اعوان و غلامان بیش دارد او را منزلت پیش حق تعالی بیش باشد؟ گفت: نه. حاتم گفت: پس چون شنیدی؟ گفتا چنان شنیدم که هر که در دنیا زاهد باشد و به آخرت راغب و مسکینانرا دوست دارد و چیزی به آخرت فرستد او را نزد حق تعالی منزلت بیش باشد. حاتم گفت: پس توبه که اقتدا کرده؟ به پیغمبر و اصحاب و صالحان یا بفرعون و نمرود و امثال ایشان، یا بعلماء السوء؟ امثال شما جاهلان را طالبان دنیا به بینند، گویند عالم بدین صفتست من ازو چرا بتر نباشم؟ این بگفت و بیرون آمد. او را گفتند که این حاتم اصم است ابن مقاتل را مرض زیادت گشت.

بعد از آن چون این حکایت مشهور شد، مردم حاتم را گفتند در قزوین عالمیست و او را مال بیش از اینست و مرادشان «طنافسی» بود. حاتم قاصد به قزوین رفت، و

بخ یخ یا علی یباهی بک الله [و] ملائکته.»

شعر

«تجوداً بالنفس ان حسن الجوادبها
والجود بالنفس اقصی غایة الجود»

(۱۶)

حکایت. «آورده اند که عمر عبدالعزیز شبی بیرون آمده بود. بر در خانه عورتی بگذشت. زن با دختر خود می گفت: سؤی اللبن، شیر را با آب بامیز. دختر گفت: ای مادر، دیروز ندای امیر المؤمنین نشنیدی که بر مردم حرام می کرد که شیر را با آب بامیزند و نشاید که ما ظاهراً فرمان او بریم و باطناً خلاف کنیم. چون عمر سخن دختر بشنید در خانه را نشان کرد و بامداد کسی را بدیشان فرستاد و دختر را از بهر پسر خود بخواست و آن دختر ببرکت صدق خود بدان پایه رسید. والله ولی الصادقین.»

(۱۷)

حکایت. «آورده اند که حاتم اصم بری رسید و سیصد و هشت مرید با او بودند و بعزم حج بیرون آمده بود بازرگانی ایشانرا مهمانی کرد و شب پیش او گذاشتند. بامداد حاتم را گفتند: هیچ کاری داری؟ چه ما را قتیبهی رنجورست بیعادت او می رویم. حاتم گفت اگر شما را قتیبهی رنجورست عیادت مریض فضیلت بسیار دارد و نظر کردن بفقیه عبادتست، من نیز با شما بیایم. بازرگان گفت: روا باشد. و آن فقیه قاضی ری بود محمد بن مقاتل. چون بدرخانه ابن مقاتل رسیدند، حاتم نظر کرد. در گاهی بغایت بلند دید آراسته. دستوری خواستند. اجازت باز آمد. حاتم در سرا آنچنان عالی دید و آرایشی عظیم کرده و حجاب و اعوان و پرده داران و پرده های